

خاطرات دوران جنگ تحمیلی

برادر آزاده و جانباز

قشم نورزاد

با نام و یاد خدا اینجانب مسلم نورزاد شمه ای از خاطرات زندگینامه و حضور در جبهه های جنگ دوران هشت سال دفاع مقدس خودم را به سمع و نظر خوانندگان و علاقه مندان عزیز می رسانم .

بنده متولد ۱۳۴۷/۴/۱۹ در یکی از روستاهای تابعه شهرستان گرمی بخش انگوت بنام روستای آقا محمد بگلو در یک خانواده نسبتاً متوسط و مذهبی به دنیا آمده ام تحصیلات دوران ابتدایی ام را در همان روستا بنام مدرسه سعدی تا کلاس پنجم ابتدایی گذرانده ام نظر به اینکه خانواده من و در کل اکثر خانواده های روستانشین از طبقه کم درآمد و در محرومیت زندگی می کردند بعد از تحصیلات دوران ابتدایی به ندرت کسی ادامه تحصیل می داد و بنده نیز از این قضیه مستثنی نبوده بعد از کلاس پنجم ابتدایی نتوانستم ادامه تحصیل بدهم .

اوایل انقلاب بود و من حدود ۱۲ سال داشتم انقلاب شروع شده بود خبرهای تظاهرات در شهرستانهای بزرگ مخصوصاً در تهران به روستا می رسید همه کنجکاو بودند و به رادیو گوش می دادند تنها اطلاعات از طریق رادیو به روستا می رسید چون هیچ گونه امکانات در

روستا نبود و در محرومیت مطلق به سر می برد روستای ما از نظر محل جغرافیایی در محل مناسبی قرارداشت چون در جوار یک جاده بین المللی قرارداشت و خبرها تقریبا نسبت به بقیه روستاها زودتر به روستای ما می رسید ما هم که تقریبا نوجوان بودیم و اهالی روستا که از انقلاب اسلامی پشتیبانی می کردند و شعارهای استقلال آزادی جمهوری اسلامی و مرگ بر شاه در تظاهرات می دادند ما هم شرکت می کردیم و مردم جمع می شدند و می گفتند بایستی در ورود و خروجی روستا به صورت نوبتی نگهبان بگماریم تا خدای نکرده توسط افراد سود جو و خان و بیگ به روستا حمله نشود و چیزهای که یادم هست این است که یک روز همه می گفتند امام خمینی از تهران به راه افتاده است و می آید به روستاها سر می زند و الان نوبت روستای ما است که به زودی می رسند همه در خیابان وسط روستا که جاده اصلی خود رو ها بود منتظر بودیم که یک دفعه با چند تا ماشین دولتی و با تعدادی افراد آخوند و سید به روستا رسیدند و حدود نیم ساعت به مردم روستا از وضعیت به وجود آمده و از فرار شاه و از ورود امام خمینی به ایران سخنرانی کردند و بعد رفتند.

بعد از درگیری و تظاهرات مابین طرف داران شاه و امام خمینی و با شهادت خیلی از جمعیت طرف داران اسلام در شهرهای بزرگ از جمله تهران و با ورود امام خمینی در ۱۲ بهمن سال ۱۳۵۷ در تاریخ ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ و برگشت ارتش از طرف داری از جمهوری اسلامی ایران انقلاب اسلامی به پیروزی رسید و با خون هزاران شهید به ثمر نشست.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به رهبریت امام خمینی با توجه به اینکه انقلاب اسلامی نوپا بوده و هنوز با وجود طرفداران شاه معدوم بمب گذاری ها و ترور شخصیت های ارشد مملکت ادامه داشت تا اینکه افراد ضد انقلاب توانستند تعدادی از افراد شاخص مملکت مانند شهید بهشتی با هفتاد و دو تن از یاران با وفایش و شهیدان رجائی و با هنر و خیلی از افراد شاخص مملکت را به شهادت برسانند .

ولی مردم ایران با توکل بر خداوند متعال و به رهبریت عالم و دانا امام خمینی با ایجاد تشکل های مذهبی با کمیته های حفاظت از انقلاب اسلامی و با الهام از عاشورای حسین (ع) از جمهوری اسلامی پشتیبانی نموده و با قبول شهادت و تا پای جان حفاظت کردند.

لذا نظر به اینکه منفعت بعضی از کشورهای اروپایی مانند انگلیس و آمریکا به خطر افتاده بوده در صدد این بودند که انقلاب اسلامی ایران و نوپا را با هر شکل و ترفندی مختل نمایند و خواسته خودشان را عملی نموده و سرمایه مملکت و نفت ما را مثل همیشه به یغما ببرند که در این راستا امام خمینی (ره) در یک سخنرانی قاطع فرمودند من دولت تعیین می کنم و من با پشتیبانی این مردم توی دهان این دولت می زخم و در سخنرانی های دیگر مردم را به وحدت و یکپارچگی دعوت نموده و فرمودند آمریکا هیچ غلطی نمی تواند بکند و در مقابل دشمن از هر طرفندی برای سرنگونی مملکت ما استفاده می کرد و می خواست به هر طریقی که شده و تا انقلاب جان نگرفته است به مملکت ما یک آسیب جدی برساند.

بلاخره دشمنان ما مثل آمریکا و انگلیس که سود کلان آنها به خطر افتاده بود از هیچ راهی که به ما صدمه بزند دریغ نمی کرد تا اینکه توانستند صدام حسین رئیس جمهور وقت عراق را تحریک نموده و با وعده و عیدهای دروغین برای سرکوب کشور ما مهیا نمایند لذا با توجه به اینکه در داخل کشور هنوز مشکل وجود داشت و انقلاب اسلامی تازه می خواست نفس بگیرد و نیروها هنوز ساماندهی نشده بود با دستور صدام حسین نیروهای کشور عراق

از جنوب کشور از زمین و هوا به ایران حمله کرد و قسمتی از مناطق جنوب کشور و با شهادت عده ای ساکنان و غیر نظامیان از جمله خرمشهر را تصرف کردند که در این راستا دستور ساماندهی نیروهای مسلح به رهبریت امام خمینی (ره) برای دفاع از حریم و خاک جمهوری اسلامی صادر گردید و جنگ ایران و عراق در تاریخ سی و یکم شهریور ماه سال ۱۳۵۹ رسماً شروع شده و نیروهای جمهوری اسلامی ایران از جمله ارتش و با تشکیل سپاه و بسیج مردمی روانه جبهه ها شدند و در مدت کوتاهی توانستند در مقابل دشمن صف آرایی کرده و از مملکت خود دفاع نمایند و نیروهای اسلام توانستند با عملیات مختلف نیروهای عراقی را از خاک جمهوری اسلامی ایران به عقب رانده و پیروزی های چشمگیری یکی پس از دیگری را بدست آوردند .

نمونه این عملیات ها فتح خرمشهر است که در عملیات بیت المقدس بعد از حدود دو سال درتصرف دشمن نیروهای اسلام توانستند با زدن ضربه مهلکی به دشمن و بعثیون شهر خرمشهر را در تاریخ سوم خردادماه سال ۱۳۶۱ از لوٹ وجود آنها آزاد نمایند .

با توجه به اینکه دشمن انتظار نداشت نیروهای ایران با این قدرت و توان بتواند شهر خرمشهر را آزاد نماید لذا با ضربه ای که دشمن در آن عملیات خورد برای ادامه جنگ روحیه ای نداشت و به همین خاطر امام خمینی (ره) در یک سخنرانی بعد از آزادی خرمشهر فرمودند خرمشهر را خدا آزاد کرد .

نیروهای اسلام تنها سلاحی که داشت یک ایمان قوی بود که تجلی بخش امام حسین (ع) بود و دشمن تا به دندان مسلح و با حمایت چندین کشور از جمله امریکا و انگلیس نتوانستند حتی یک وجب از خاک جمهوری اسلامی ایران را تصرف نمایند و این نشانه همان ایمان به خدا و اهل بیت (ع) بود که نیروهای اسلام توانستند قدرت جمهوری اسلامی ایران را به دنیا بشناسانند .



بلاخره جنگ ادامه داشت و هر کس به توان خود از جان و مال و قلم و قدم برای حفظ حریم کشور کمک می کرد و بنده نیز به وظیفه خود عمل نموده در تاریخ ۶۶/۲/۱۸ به خدمت سربازی اعزام شدم محل آموزش ما عجب شیر انتخاب شده بود که می بایستی سه ماه آموزش را در آنجا می گزراندیم.

من سه ماه آموزش نظامی در همان جا گزراندم و در مدت سه ماه به مرخصی هم نرفتم از روستای ما پنج نفر هم دوره بودیم و آموزش را هم در عجب شیر با هم بودیم بلاخره

آموزش تمام شد و هفت روز مرخصی دادند و گفتند بعد از برگشت تقسیم خواهید شد و هر کس به لشکر مربوط خواهد رفت .

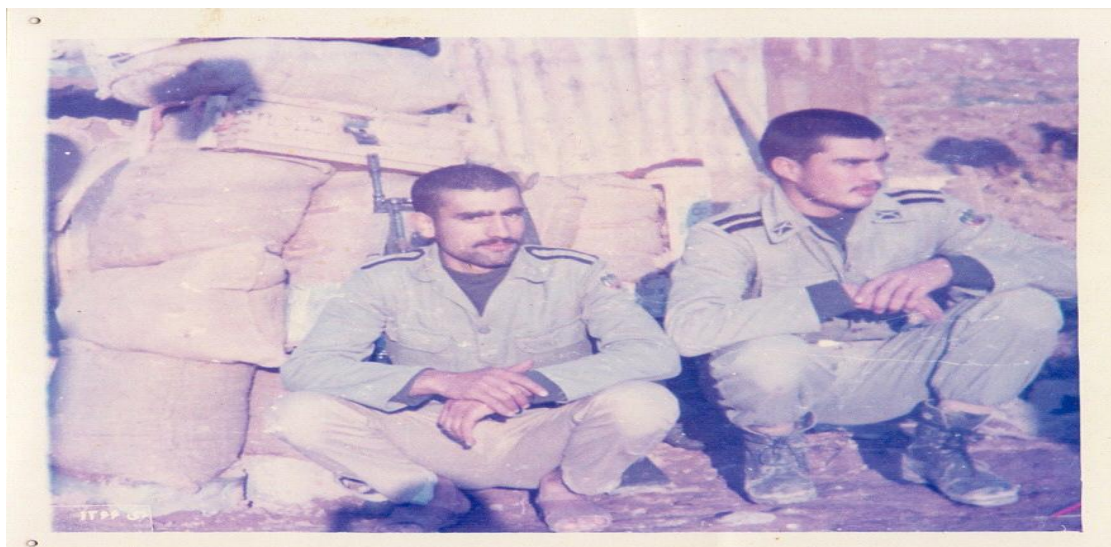
بعد از اینکه مرخصی تمام شد و برگشتیم به عجب شیر در تقسیم من با یکی از هم روستا یمان بنام رضا نوری با هم افتاده بودیم به لشکر ۸۱ زرهی باختران (کرمانشاه) با مشخص شدن محل ادامه خدمت روز بعد من با رضا سوار ماشین شدیم رفتیم باختران و محلی که لشکر در آنجا مستقر بود دوباره بعد از تقسیمات لشکر ما افتادیم به تیپ سه گردان ۱۴۳ که در منطقه سرپل ذهاب و قصر شیرین مستقر بودند .

بعد از یک روز اقامت در لشکر ما را راهی منطقه کردند و عده ما که حدود ۱۰ نفر می شدیم رفتیم به منطقه یعنی مابین سرپل ذهاب و قصر شیرین ما را اسکان دادند و به ما گفتند گردان ۱۴۳ که شما نیروی آن هستید و می خواهید که به آنها ملحق شوید الان در این منطقه حضور ندارد وقتی پرسیدیم بس تکلیف ما چیست .

گفتند در منطقه میمک یک عملیات شروع شده است یعنی جایی که تیپ ۴۰ سراب مستقر است و گردان شما به تیپ ۴۰ سراب کمکی رفته است و شما نیز تا یکی دو روز آینده به آنجا خواهید رفت و به گردان مربوطه ملحق خواهید شد .

بعد از اینکه ما را دو روز در یک سنگر صلواتی نگه داشتند به ما گفتند آماده شوید که بایستی برویم به منطقه میمک یک دستگاه خودرو ایفا آوردند و ما نیز وسایل خودمان را جمع کردیم و حدود ۱۵ نفر سوار ماشین ایفا شدیم و نزدیک های غروب بود ماشین به طرف میمک روانه شد حدود بعد از چهار یا پنج ساعت به یکی از شهرهای نزدیک ایلام به نام ایوان رسیدیم و شام را در آنجا صرف کردیم و بعد از حرکت ساعت یک شب رسیدیم به ایلام و وقتی که از ایلام خارج شدیم حدود بعد از دو ساعت به نزدیک های منطقه رسیدیم . هرچه به منطقه نزدیک تر می شدیم روشنایی کمتر می شد ماشین ها با چراغ خاموش رفت و آمد می کردند تا اینکه رسیدیم به نزدیک های منطقه ایلام در بین ما یک سرباز قدیمی تر از ما وجود داشت من برای اولین بار یک چراغ پرنور را در آسمان مشاهده کردم و سربازی که از ما قدیمی تر بود پرسیدم.

آن چیست ایشان به من گفتند آن چراغ را که می بینید به آن می گویند چتر منور من گفتم چتر منور یعنی چه گفت عین یک گلوله است با دستگاہ خمپاره انداز می اندازد و وقتی که وارد هوا و آسمان می شود باز شده و زمین را منور می کند و روشن کردن آن به این دلیل است که نیرو دیدکافی را داشته باشد و چتری که الان در هوا می بینید مال عراقی ها است. بلاخره نزدیک های صبح بود ما را بردند به جایی که آشپزخانه تیپ در آنجا مستقر بود یک دره و یک رودخانه کوچک هم جاری بود بعد از یک ساعت خوابیدن در آنجا صبح شد و بیدار شدیم ما را انتقال دادند به پشت خط که ارکان گردان ما مستقر شده بود و ما عملیات را مشاهده می کردیم که تقریباً حدود پنج کیلومتری ما تپه شهدا قرار داشت و نیرویهای تیپ ۴۰ سراب و گردان ما شدیداً درگیر عملیات بودند و ما زمانی به آنجا رسیدیم که عملیات داشت به پایان می رسید و هواپیماهای عراقی روزانه چندبار به پشت منطقه ما حمله می کردند و بمب می ریختند و ماندن ما در ارکان حدود یک هفته طول کشید و در مدت یک هفته که من در آنجا بودم شدیداً گرما زده شده و بدجوری مریض شده بودم.



یعنی طوری که حتی قادر به حرکت نبودم وقتی دوستم حال مرا بد جوری دید گفت برویم
پیش فرمانده ارکان وضعیت را به او بگوییم وقتی رفتیم پیش فرمانده ارکان و به ایشان
گفتم مریض هستم او به من گفت .

هیچ گونه امکانات فعلا دست ما نیست و باید صبر کنی و مجروحان را که می بینی از
عملیات به پشت خط انتقال میدهند به سختی مداوا می کنیم .

بلاخره برگشتم سنگر و خداوند عنایت کرد همان روز خوب شدم حدود بعد از یک هفته که
ما را در ارکان نگه داشته بودند دوباره تقسیم کردند و من در آن تقسیم از رضا جداشدم

رضا افتاد به گروهان ۱ و من گروهان ۳ دسته ۳ قسمت ادوات گروهان سه ماه با توجه به وضعیت اضطراری قسمتی از خط اول مستقر شده بود به دلیل کمبود نیرو من و سه نفر دیگر ما را موقتا ملحق کردند به ادوات که در سمت راست تپه شهدا واقع در منطقه میمک مستقر بود و حدود سه ماه طول کشید تا ماموریت گردان ما به پایان رسید و در این سه ماه خیلی اتفاقاتی که پیش آمد به دلیل طولانی شدن خاطره صرف نظر می کنم.

ماموریت گردان به اتمام رسیده بود و حدود ساعت ۲ شب در سنگر خط بودیم از طریق پاس بخشی به ما اطلاع داده شد حدود نیم ساعت دیگر نیروهای تیپ ۴۰ سراب به سنگر های شما وارد خواهد شد و شما هر چه سریعتر سنگر را تحویل داده و به پشت کوه که از طریق کانال های کنده شده رفت و آمد می کردیم انتقال می یابید و تا روشن شدن هوا بایستی از منطقه خارج شویم و بعد از این اتفاق در یک محل از قبل تعیین شده گردان ما با کلیه نیروها و ادوات و ماشینها و امکانات جمع گردید و بعد از یک سخنرانی توسط فرمانده گردان ، گردان به طرف ایلام حرکت کرد .

در نزدیکی های ایلام که یک جای امنی را از قبل تعیین کرده بودند نیروهای گردان دو روز استراحت کرد و من سه ماه بود از رضا خبر نداشتم و حتی مجال نامه نوشتن به خانه را هم نداشتم یعنی حتی خانواده من سه ماه بود از من بی خبر بود وقتی که گردان در نزدیکی ایلام قراردادش من سراغ رضا را گرفتم کسی از او خبر نداشت.

بلاخره دوست رضا را پیدا کردم از ایشان رضا را پرسیدم گفت چند روزی بود که در خط بودیم رضا مجروح شد و رفت .

بعد از دو روز استراحت گردان به طرف محل اصلی خود یعنی سرپل ذهاب و قصر شیرین به راه افتاد تا اینکه بعد از حدود ۷ ساعت رسیدیم به منطقه اصلی و اولین مرخصی من بعد از سه ماه اتفاق افتاد وقتی که رسیدم به خانه چون در مدت سه ماه از من خبر نداشتند و رضا هم مجروح شده بود اهالی روستا و خانواده من در فکر این بوده اند که شاید یک اتفاقی برای من افتاده است .

مرخصی تمام شد برگشتم به منطقه بعد از سامان دهی من در دسته ۳ گروهان ۳ خدمت می کردم نیروهای دسته ما از افراد زبده ای تعیین شده بود و در خط اول در یک محل حساس بنام مشهور به تپه زرد مستقر شده بود و من حدود ۹ ماه با اتفاقاتی زیاد و با شهادت تعدادی از هم سنگرانم مواجه شده ام.

و فقط به یکی از خاطره های پیش آمده در این ۹ ماه بسنده می کنیم همسنگری داشتم بنام صادق خیرالهی تازه از مرخصی برگشته بود و در همان مرخصی نامزد کرده بود رنگ حنا در دست داشت و برای ما هم شیرینی آورده بود غروب بود ما آماده می شدیم از سنگر استراحت به سنگر آتش برویم

خیرالهی گفت من دیشب گشت شناسایی رفته بودم و خیلی خسته ام و می خواهم بروم پیش فرمانده دسته و امشب را استراحت بگیرم و در سنگر استراحت بمانم وقتی از ما جدا شد سنگر فرماندهی حدود یک صد متری ما بود تا رسیده بود جلوی سنگر فرماندهی یک عدد خمپاره ۶۰ در دست بغل پای او افتاده بود تا ما رسیده ایم به بالای سر او به شهادت رسیده بود.

حدود ۱۵ ماه خدمت بودم و اواخر جنگ بود خبرهای صلح به گوش می رسید که در این میان درگیری شدید مابین نیروهای دشمن و ایران بوجود آمد در واقع این آخرین عملیات بود به نام مرصاد که بعد از این عملیات صلح در منطقه برقرار گردید .



بالاخره با وجود اینکه در محاصره دشمن قرار گرفته بودیم با تعدادی از هم رزمان در خط اول جنگ حدود ۵ ساعت درگیری رو در رو داشتم با توجه به وضعیت حاکم در منطقه بعد از عقب نشینی به تعداد ۱۳ نفر در محاصره دشمن در یک مخفی گاه قرار گرفتیم و نیروهای

دشمن را از نزدیک مشاهده می کردیم روز دوم بود که تصمیم گرفتیم شبانه محل مخفی گاه را ترک نموده و یک پل که بر روی آب در نزدیکی ارکان ما بود از آنجا عبور کنیم .

از مخفی گاه بیرون آمدیم و به طرف پل در حرکت بودیم و پشت سر هم حرکت می کردیم تا نزدیکی های پل که رسیدیم یک چتر منور بالای سرما روشن شد و نیروهای دشمن مارا شناسایی کرده بود که یک دفعه دشمن دور مارا گرفتند و به زبان عربی از ماخواستند به نزدیک جاده شنی که بودیم حرکت کنیم .

با وجود تشنگی و خستگی و بعضی از همزمان که مجروحیت سطحی هم داشتند و بنده نیز اثر موج گرفتگی را احساس می کردم دیگر جز اسیر شدن چاره دیگر نداشتیم و ۱۳ نفر همه پشت سر هم به طرف جاده شنی حرکت کردیم و نیروهای عراقی ما را محاصره کرده و با قنداق تفنگ ما را زدند و هر چه ساعت پول و وسایل شخصی داشتیم از ما گرفتند پیراهن مارا با سرنیزه اسلحه پاره کرده و دست ما را بستند و بعد از به خط کردن ما را انتقال دادند به محلی که فرمانده خودشان در آنجا بود .

یعنی قسمت ارکان ما را تصرف کرده بودند مقرر فرماندهی آنها شده بود حدود ساعت ۱۲ شب بود یکی از فرماندهان آنها برای ما سخنرانی کرد عربی حرف می زد و یک سربازی داشتند تقریباً فارسی را می دانست به ما ترجمه می کرد بعد از چند لحظه سخنرانی ما را با دست بسته سوار یک ماشین ایفا کردند و انتقال دادند به خاک عراق یعنی در تاریخ ۶۷/۴/۳۱ اسارت شروع شد و بعد از آنجا و شبانه انتقال دادند به پشت خط و ما را از ماشین در محل دیگر پیاده کردند و یک آمار گرفتند که تعداد ما حدود ۳۵ نفر می شدیم و بعد از آمارگیری انتقال دادند به محل دیگر تا رسیدیم به جایی که اسیرانی که تازه به اسارت رفته بودند نزدیک های صبح بود دوباره از ماشین پیاده کردند و حدود ۵۰ نفر دیگر از برادران دیگر که به اسارت رفته بودند در آن محل بودند و ما را نیز به آنها ملحق کردند.

دور ما را نیروهای عراقی حلقه زده بودند و پشت سر هم آمار می گرفتند بچه ها خسته و تشنه بودند هر کس چیری رامی خواست بگوید کتک می زدند دست همه بسته بود از شدت بسته بودن طولانی دستهایمان رنج می بردیم و در این میان یکی از بچه ها بلند شد تا چیزی را بگوید تاخواست دهان باز کند حرف بزند یکی از سربازان عراقی بدون توجه به حرف

آن» یک لگد محکم به سینه آن زدو چون دستهایش در پشت بسته بود نتوانست تعادل خود را حفظ کند و افتاد زمین .

همین که افتاد به زمین سرباز عراقی شروع کرد به کتک زدن او بالاخره بعد از حدود دو ساعت آمارگیری انتقال یافتیم به محلی که می بایستی چند روزی در آنجا می ماندیم و ۱۲روز حدود ۲۰۰ نفر درجایی که حتی گنجایش ۵۰نفر را هم نداشت ما را در آنجا نگه داشتند .

در این ۱۲روز شکنجه های بسیاری کشیده ایم بعد ازاینکه ما را وارد ساختمان کردند کلیه درب و پنجره های ساختمان را با یک موتور جوش سیار جوشکاری کردند .

بچه ها از تشنگی خیلی رنج می بردند و تعدادی از بچه ها به شهادت رسیده بودند و آنهایی که به شهادت رسیده بودند گذاشته بودند بغل دیوار و آفتاب مستقیما به جنازه بچه ها می خورد.

تشنگی امان بچه ها را بریده بود بدتر از همه در طول ۱۲ روز حدود ۲۰۰ نفر درمحل که نگه مان داشته بودند توالت و دستشویی نداشت تشنگی و گرسنگی از یک طرف و بوی بد از طرف دیگر طاقت بچه ها را گرفته بود .

بچه ها از طرف نرده ها ی پنجره فریاد می کشیدند و درخواست کمک می کردند و کسی جواب گوی ما نبود بطوری که سربازان آموزشی را به کار گرفته بودند و هیچ توجهی به درخواست ما نداشتند .

بلاخره بعد از ۱۲ روز آمدند گفتند همه پنج پنج به صورت رو پا نشسته به خط شوید در دو طرف روبروی هر ردیف به تعداد پنج نفر به خط شدیم و سطر به صورت راهرو بود اول از بیرون ساختمان حرف هایشان را می زدند و بعد از به خط شدن جوش درب را شکستند و وارد ساختمان شدند .

حدود ۱۰ نفر سرباز هر کدام یک کابل بدست و به بچه ها گفتند سرا پایین و این کلمه فارسی سرپایین را یاد گرفته بودند و شروع کردند با زدن کابل به پشت بچه ها و هر کابلی که به هر نفر زده میشد ضربه به اندازه ی بود که از جای ضربه کابل خون می آمد .

بلاخره بعد از ضیافت کتک کاری مترجم رابه جلو صدا زدند و موارد لازم را خروج از آنجا و اسکان در محل دیگر توضیح دادند و در این لحظه حدود ۲۰ دستگاه اتوبوس وارد محوطه شد .

به غیر از ما هم اسیرانی که تازه به اسارت رفته بودند در آنجا وجود داشت و همه را سوار اتوبوس کردند کسی نمی دانست مقصد کجاست بعد از اینکه همه سوار شدند اتوبوسها همه پشت سر هم قرا گرفته و به راه افتادند .

حدود بعد از ۵ ساعت ما را رساندند به یک محل که یک پادگان شکل بوده و در قدیم از آن به عنوان سربازخانه استفاده می کرده اند همه را در آن منطقه پیاده کردند ساختمان ها خیلی قدیمی بود ولی از نظر استحکام خوب بود و با بتون آرمه درست کرده بودند حدود

۱۸ دستگاه ساختمان به طوری مساوی در دو طرف قرار گرفته بودند و وسط آن یک میدان خالی و بزرگ وجود داشت.

هر سه تا ساختمان در یک ردیف بود ما رابه خط یعنی پنج پنج کردند و می خواستند به اندازه تعداد نفرات به ساختمان تقسیم کننده ساختمان ها گنجایش حدود ۵۰ نفر را داشت و به هر ساختمان که از قبل با محافظ های محکم وجوشکاری نرده ها به پنجره ها و درب های مخصوص برای اسرا درست کرده بودند .

حدود ۱۱۵ الی ۱۲۰ نفر دادند.وقتی وارد ساختمان شدیم داخل ساختمان وحشتناک و کف آن با دو سه سانت خاک و خیلی کثیف بودو به ما گفتند جای شما اینجاست باید اینجا بمانید هیچ وسیله ای نداشتیم و همه شروع کردند به تمیز کردن زمین گرد و خاک بلند شده بود .

بلاخره چند روزی کشید تا اینکه یواش یواش به محل عادت کردیم و سعی می کردیم فشارهای اسارت را تحمل کنیم روزهای اول اسارت بود عراقی ها به بهانه های مختلف همه

را پنج پنج می کردند با کابل بچه ها رامی زدند و محلی را جنب ساخمان مثلا دستشویی و حمام درست کرده بودند .

امکانات خیلی ابتدایی بود یعنی برای ۳ تا ساختمان حدود ۳۵۰ نفر ۱۰ تا دستشویی بود و در جلوی آن یک جایی را از سیمان درست کرده بودند برای آبتنی آب شیر ها خیلی ضعیف بود و برای حمام هر نفر فقط یک سطل آب می دادند البته روزهای اول حدود بعد از یک ماه شروع کردند به نوبت باید حمام می کردیم آن هم فقط با یک سطل کوچک آب .

بلاخره روزها به سختی می گذشت هیچ کس به غیر از خدا از سرنوشت ما خبر نداشت می دانستیم خانواده ها از مفقود الاثر شدن ما خیلی ناراحت هستند در اردوگاهی که ما در آن بسر می بردیم که بعدا اردوگاه ۱۵ تکریت نام گرفت امکانات خیلی ابتدایی و ضعیف بود بچه ها فشارهای بیشتری را تحمل می کردند .

اگر کسی مریض می شد حتی یک قرص سردرد هم به او نمی دادند و با توجه به وضعیت نابه سامان محل بچه ها اسهال خون میگرفتند و به خاطر همین تعدادی از بچه ها جان

خودشان را از دست دادند حدود ۱۵ روز بود در اسارت یعنی در اردوگاه ۱۵ تکریت جاگرفته بودیم برای هر ساختمان حدود ۱۵ نفر از اسیرانی که در منطقه مجروحیت شدید داشته اند به ما ملحق کردند هیچ گونه مداوای خوبی روی آنها صورت نگرفته بود.

زخم بچه ها خیلی شدید و واقعا طاقت فرسا بود از درد زخم خواب نداشتند اسرا که هیچ امکاناتی نداشت و عراقی ها هم واقعا بی تفاوت بودند و فقط بچه هایی که تا حدودی بعضی چیزها را می دانستند سعی می کردند زخم مجروحها را به طریقی التیام بخشند .

بلاخره روزها می گذشت ولی به سختی و نهایتا زخم تعدادی از بچه ها خوب شد و تعدادی بر اثر زخم شدید در اسارت به شهادت رسیدند به مرور زمان می بایست به همه فشارها و سختی ها تحمل می کردیم به نبود غذا ، نظافت ، کتک کاریها و بلا تکلیفی ها و در این میان هر کس مریض می شد مخصوصا اسهال خون می گرفت .

فاتحه او خوانده بود زیرا با وضعیت بوجود آمده در اردوگاه و نبود امکانات و عدم توان جسمی بچه ها که از شدت و نبود ویتامین بدن به شهادت می رسیدند .

اسارت سراسر خاطره بود ولی سعی خواهم کرد به اندازه صبر و حوصله خوانندگان عزیز به بعضی از آنها اشاره کنم زمانی که به اسارت رفتم یک شلوار تکاوری به تن داشتم وقتی که به مروز زمان سامان دهی شده بودیم هر روز فقط دو نوبت صبح و عصر به دستشویی می بردند آنهم با وقت معین ...

یکی از سربازان عراقی گیرداده به من به اینکه شما تکاور هستید و وقتی که نوبت دستشویی سلول ما می شد حدود ۱۲۵ نفر که بودیم به این بهانه که شما تکاور هستید چند تا کابل به من می زد و من سعی می کردم مابین بچه ها خودم را از دید او پنهان کنم

بلاخره روزها گذشت لباسهایی که از روز اول اسارت به تن داشتیم از بین رفت و یک روز لباسهای کهنه نظامی خودشان را مانند یک کهنه فروش لباس آوردند ریختند جلوی بچه ها و گفتند از این لباس هر کس به اندازه خود جدا کرده و از آن استفاده کنده ز بس که لباسها همه بزرگ بودند.

کسی به زور می توانست به اندازه خود لباس تهیه کند و از اینکه من هم لاغز بودم لباس به اندازه تنم پیدا نکردم مجبور شدم یکعدد شلوار تهیه کنم و آن هم خیلی بزرگ بود به اندازه ی بود که حتی دو نفر را هم جا می گرفت .

در اسارت در هر سلول که بعدها تعداد هر سلول که مشخص شد یعنی حدود ۱۲۵ نفر به گروه های ده نفره تقسیم شده بودیم و مسئولین غذا و چای تعیین شده بودند .

چای به اندازه یک سطل آب به کل بچه ها می دادند به هر نفر نصف لیوان درروز می رسیدو با یک ظرف غذا ده نفر غذا می خوردیم مقدار غذا بقدری بود حتی دو نفر معمولی را هم سیر نمی کرد ولی سعی می کردیم با وضعیت بوجودآمده خودمان را تطبیق دهیم وروزانه دو عدد نان که سمون می گفتیم .

سهمیه داشتیم نان به شکل نان ساندویچی بود و فقط رویه آن پخته بود و بقیه به صورت خمیر بود مجبور می شدیم خمیر آن ریزریز کرده و خشک کنیم و با غذای برنج نهار مخلوط کنیم تا اینکه کمی سیر شویم و در این صورت از بس که برنج کم بود در لابلای

خمیر ریزریز و خشک شده دیده نمی شد زمان به سختی می گذشت ما باید به سختی های اسارت عادت می کردیم .

سخت تر از همه بی اطلاعی خانواده ها از ما بود اجازه هیچ گونه نامه نوشتن را به ما نمی دادند و یا اینکه اجازه بدهند از طریق صلیب سرخ جهانی آماری از ما گرفته شود نبود عین یک پرنده در یک قفس زندگی می کردیم.

حس آزادگی را کلا از ما گرفته بودند برای من خیلی سخت بود هیچ گونه اختیاری از خود نداشتیم بدون رو در و اسی می گویم پرندگان را می دیدم و صدای بعضی از حیوانات را در بیرون از برجک نگهبانی می شنیدم از ته دل راضی بودم و دعا می کردم خدایا مرا تبدیل کن به یکی از این حیوانات ولی آزادگیم را به من برگردان

یعنی می خواهم بگویم از دست رفتن آزادی هر انسانی برایش خیلی سخت است عراقی ها سعی می کردند به بهانه های مختلف به ما گیربدهند و عقده خودشان را با زدن ما خالی کنند

حدود ۶ ماه بعد از اسارت روزانه یک ساعت در بیرون از سلول هوا خوری داشتیم یک روز من با یکی از دوستانم به نام میرحافظ قدم می زدم و سرباز عراقی برای اینکه بهانه ای برای تنبیه داشته باشد آمد به ما گفت چه حرفی داشتید می زدید چه فکری به سرتان زده است و با این بهانه شروع کرد به زدن ما با توم که در دست داشت حدود ۸ ماه بود در اسارت بودیم .

دوستی داشتم به نام مهدی از اهل یکی از روستاهای تبریز بود سواد کمی داشت خیلی آدم خوب و ساده ای بود هم گروه بویدم و همیشه با هم صحبت می کردیم او از خاطره های دوران زندگی اش از روستای خودشان برای من تعریف می کرد .

حتی وضعیت خانواده اش را نیز برای من تعریف می کرد در یکی از روزهای اسارت او مریض شد و اسهال خونی گرفت در عرض دو روز بدن او از بس که ضعیف بود خیلی زود به تحلیل رفت و هیچ گونه مداوای بر روی آن صورت نمی گرفت.

عراقی ها خیلی بی تفاوت بودند به اینکه یکی دارد از بین می رود روز سوم بود معمولا بچه ها بعد از نهار اکثرا می خوابیدند و در این لحظه مهدی هم به خواب رفته بود و من نیز چند شبی که نتوانسته بودم بخوابم در بغل مهدی دراز کشیدم نمی دانم چه شده بود مهدی از خواب پرید با یک صدای بلند فریاد زد

به زبان ترکی (دد) یعنی پدر، زمان استراحت نگهبانان عراقی نیز بود با شنیدن صدای مهدی یکی از نگهبانان عراقی آمد در ب سلول را باز کرد و پرسید چه کسی بود صدایش را بلند کرد و در این لحظه مهدی از نظر روانی از خود بی خود شده بود و هرچه به او می گفتیم متوجه نمی شدند نگهبان عراقی مهدی را به جلو صدا زد و شروع کرد به زدن او و می گفت چرا دروغی فریاد می زنی مهدی افتاده به زمین و حتی کتک زدن عراقی هم به او تاثیر نمی کرد وضعیت مهدی روز به روز بدتر می شد.

هر روز نزدیک های غروب همه اسرا در بیرون پنج پنج می نشستیم و افسر نگهبان عراقی آمار می گرفت و میرفتم داخل سلول...

برای اینکه افسر نگهبان به نگهبان ایراد نگیرد به من گفتند بلند شو مهدی رابه کول بگیر و ببریم درمانگاه و مهدی به قدری ضعیف و لاغر شده بود مهدی را کول گرفتم و به طرف درمانگاه اردوگاه با نگهبان عراقی به راه افتادم تا رسیدم به درمانگاه گفتند بزار روی تخت خدا شاهد قضیه است که حتی یک قرص سردرد هم به او ندادند وبعد از امارگیری افسر نگهبان به من گفتند مهدی را بردار ببریم درمیان سلولها یک اتاقکی کوچک به اندازه یک متر در یک متر درست کرده بودند و مهدی را از من گرفتند انداختند داخل آن ومن آمدم به پیش بچه های هم سلولی

فردای آن روز وقتی که نوبت دستشویی سلول ما بود دوباره من را صدا کردند رفتم پیش مهدی و آن شب مهدی دیگر خیلی از حال رفته بود هرچه به او می گفتم انگار نمی شنید به دستور نگهبان عراقی مهدی رابه کول گرفتم و بردم دستشویی لباسهای مهدی کثیف شده بود

بعد از شستشو و دستشویی دوباره گفتند مهدی را بردار ببریم همانجا یعنی سلول انفرادی همان روز تا شب مهدی در آنجا ماند و نوبت دستشویی دوباره مهدی را انتقال دادند به سلول انفرادی و یک عدد سمون و نصف لیوان چای گذاشتیم بغل مهدی و درب سلول را بستند و آن روز دیگر مهدی هیچ گونه توانی از خود نداشت شب همه مخصوصا انهایی که از نزدیک با مهدی اشنایی داشتند نگران بودیم .

حدود ساعت ۹ شب بود نگهبان عراقی از پنجره سلول به ارشد سلول گفت مهدی هر چه لباس و اشیاء داشت دیگر دارد از دوستش بگیر بده به من من نیز وسایل مهدی را جمع آوری کردم دادم نگهبان عراقی به ارشد سلول گفته بود هیچ کسی از جایش تکان نخورد و همه بنشینند وقتی که ارشد سلول این حرف را زد ما متوجه شدیم حتما کاری به سر مهدی آمده است .

بعد از چند دقیقه ای که گفتند آزاد هستیم رفتن پیش ارشد سلول وقضیه را از او پرسیدم ایشان به من گفت من از ته سلول نگاه می کردم و دیدم که یکعدد بلانکارد آوردند و مهدی

را گذاشتند روی بلانکارد بردند و مهدی در همان شب جان به جان آفرین تسلیم گفتند و به شهادت رسیده بود. روحش شاد و یادش گرامی باد.

در یکی از روزهای اسارت صبح بود و منتظر بودیم نوبت دستشویی سلول ده تمام شود و نوبت به ما برسد و در این لحظه بود که صدای تیراندازی آمد و نگهبانان عراقی همه دویدند به طرف سیم خاردار و ما را دوباره انتقال دادند به سلول و گفتند از جایتان تکان نخورید و ما متوجه شدیم حتما یکی از اسرا می خواسته فراز کند بعد از چند لحظه ای چند تا نیروهای زبده خودشان را از بیرون کمکی آورده بودند و جلوی هر سلول به صورت تونل صف می کشیدند و همه را به شمار سه به بیرون می انداختند.

صف تونل که تشکیل داده بودند هر کدام یک عدد باتوم به دست داشت از درب سلول تا حدود بیست متر بایستی با کتک رد می شدیم هیچده تا سلول حدود دو هزار و پانصد نفر اسرا رابه این ترتیب به وسط اردوگاه جمع کردند و مسئول اردوگاه در وسط حلقه اسرا حاضر شده و اسیری که می خواسته فرار کند را بردند پیش مسئول اردوگاه هوا سرد بود

اسیر فراری را لخت کرده بودند مسئول اردوگاه شروع کرد به سخنرانی اکثر اسرا با پای پیاده در آنجا بودند .

برای اینکه بهانه ای برای تنبیه داشته باشد گفت در ایران به خاطر فراری یک اسیر ما از اردوگاه اسرا ما را خیلی تنبیه کرده اند و من می خواهم تلافی کنم افسر عراقی به یکی از نگهبانها گفت برو یک عدد چاقوی تیز و بزرگ تهیه کن می خواهم سر این اسیر را ببرم و از خون آن بدهم به بقیه از آن بخورند تا اینکه فکر فرا ر به سر هیچ کس نزنند

نگهبان عراقی فوراً یک عدد چاقوی تیز و بزرگ تهیه کرد و آورد و داد به افسر اردوگاه ایشان به اسیر گفت دراز بکش روی زمین و می خواهم سر شما را ببرم و خونت را هم می دهم به بقیه اسرا بخورند اسیر بدون هیچ گونه واهمه ی و درخواستی و کمکی از او دراز کشید .

افسر نگهبان چاقو به دست رفت به طرف گلوی اسیر و ما همه هیجان زده و نگران به صحنه نگاه می کردیم هیچ کاری از دست ما بر نمی آید .

چون تعداد زیادی از نیروهای آماده و مسلح به اردوگاه آورده بودند در این میان افسر عراقی تا رسید به گلوی اسیر که سر اسیر را ببرد بلند شد و از خود اعلام رشادت و شجاعت کرد نه ما این کار رانمی کنیم و مسلمان هستیم .

بلاخره بعد از اتمام برنامه و تذکرات زیاد نگهبانان به دستور افسر عراقی همه را با زدن کتک با باتوم انتقال دادند به سلول و سه ماه جزای این ماجرا را کشیدیم و به بهانه های مختلف ما را تنبیه می کردند.



بعدها اسرا از فرد اسیری که می خواسته فرار کند پرسیده بودند در آن لحظه ای که افسر عراقی چاقو به دست به شما گفت دراز بکش می خواهم سرت را ببرم چه فکری کردی ایشان گفته بود فکر می کردم شهادت نصیبم شده و هیچ واهمه ای نداشتم و این بود که از خودم عکس العمل نداشتم و گفته بود من متاهل هستم و دو تا دختر دارم .

در همان حالت که دراز کشیدم تا او سر من را ببرد هر دو تا دخترانم به جلوی چشم من آمدند وانگار عین یک واقعیت بود که من در آن لحظه آنها را دیدم.

در یکی از روزهای اسارت یک خبر ناگهانی و غمگین کننده از رحلت امام خمینی از طریق نگهبان عراقی به اسراء داده شد و از این خبر ناگهانی همه شوکه شده بودند چون هیچ گونه اطلاعات قبلی از مریض شدن امام نداشتیم و آمادگی شنیدن چنین خبری در بچه ها ایجاد نشده بوده همه از شنیدن خبر غمگین بودند و اگر در همان لحظه شروع به عزاداری می

کردیم نگهبانان اجازه نمی دادند منتظر ماندیم تا وقت استراحت نگهبانان برسد تا اینکه هوا غروب شد و نگهبانان عراقی رفتند چند نفر از بچه ها دنبال آنها تا اتاق نگهبانان آنها را از جایگاه ویژه خودمان پاییدن تا مبادا برگردند ما بودیم و اسارت در خاک دشمن و اندوه از

دست رفتن امام ، شروع کردیم به عزاداری اولین کاری که کردیم یک نوع لباس سر هم مانند لباس مکانیک ها به رنگ تقریبا مشکی به ما داده بودند به رسم عزاداری آن را به تن کردیم و سعی کردیم بدون جلب توجه نگهبانان عراقی با تقسیم به دسته جات کوچکتر در حالت نشسته عزاداری را ادامه بدهیم تا اینکه این کار سه روز ادامه داشت نگهبانان عراقی تا حدودی حدس زده بودند ما بطور مخفیانه عزاداری می کنیم آنها سعی می کردند همیشه ما را متفرق نگه دارند و اگر می دیدند تعدادی از بچه ها دور هم جمع شده اند زود متفرق میکردند یکی از نگهبانان متوجه لباس پوشیدن مشکی ما شده بود و بقیه نگهبانان را هم از این وضعیت آگاه کرده بود تا اینکه گیر داده بودند به اینکه هیچ کس حق پوشیدن لباس مشکی را ندارد بلخره چند روزی عزاداری به صورت مخفیانه ادامه داشت.

در یکی از روزهای گرم و سوزان تابستان آب قطع شده بود حتی برای خوردن هم آب را سهمیه میدادند از بس که هوا گرم بود و جایمان تنگ و آب هم که قطع شده بود خیلی اذیت می شدیم سهمیه ما که ۱۲۰ نفر بودیم یک سطل آب بود می بایستی از ساعت ۵ بعد از

ظهر تا فردا صبح با آن یک سطل آب میماندیم نزدیک های غروب یک سطل آب توسط

ارشد سلول به گروه های ده نفره تقسیم شد یعنی به هر نفر یک لیوان آب رسید

ما هم که وضعیت آب را می دیدیم سعی میکردیم با همان یک لیوان آب و با قناعت شب را

سحر کنیم شب تا ساعت ۹ اکثر بچه ها آب را تمام کرده بودند و تا فردا صبح بایستی تحمل

میکردند همه بچه ها از تشنگی رنج میبردند و از بس که تشنگی به بچه ها غلبه کرده بود

هیچ کس نمی توانست بخوابد بالاخره همان شب تا صبح از تشنگی هیچ کس نخوابید تا

اینکه صبح نگهبان آمد آنهایی که از تشنگی از حال رفته بودند با تهیه مقداری آب حال

بچه ها کمی خوب شد و ما میدانستیم عراقی ها میتوانند برای خوردن آب تهیه کنند می

خواستند با این کار به ما اذیت کنند.

و در آخر یک خاطره از لحظه شنیدن و اطلاع یافتن از آزادی و تارسیدن به وطن، خانه و

خانواده به سمع نظر خوانندگان محترم می رسانم مدت اسارت به بیست و شش ماه رسیده

بود هیچ اطلاعی به غیر از خدا کسی از ما نداشت و هر لحظه به فکر آزاد شدن از اسارت

بودیم .

اوایل مردادماه سال شصت و نه بود خبر تبادل اسرا یواش یواش به گوش می رسید تا اینکه یک روز تیغ داده بودند در بیرون از سلول همه باید سرمان را با تیغ می تراشیدیم در این لحظه بود که با بلندگوهایی که در محوطه نصب شده بود صدای رادیو با تن بلند گفت برای تبادل اسرا توافق شده است و در چند روز آینده تبادل اسرا شروع خواهد شد و وقتی که متوجه قضیه آزادی شدیم خیلی شادمانی کردیم .

عده ای از بچه که نصف سرش تراشیده شده بود واقعا خنده دار بودند و دیگر بقیه تراش از یاد ما رفته بود بلاخره بعد از چند روز تبادل شروع یعنی در بیست و شش مرداد ماه سال شصت و نه اول اسرا قدیمی تبادل شدند تا اینکه نوبت ما در تاریخ چهاردهم شهریور ماه شصت و نه رسید همه اردوگاه به وسط اردوگاه جمع کردند و گفتند اسم نهصد نفر را می خوانیم که اینها فردا آزاد می شوند و اسم هر کس را که می خوانیم از اسرا جدا شده و در یک محل جمع شوند .

همه گوش می کردند در آن روز اسم من خوانده شد و قرار شد فردای آن روز آزاد شده و به میهن اسلامی برگردم نهصد نفری که اسم آنها خوانده شده بود در یک جناح جمع کردند در آن شب از شوق وطن و خوشحالی خواب نداشتیم .

نزدیک های صبح بود حدود ۳۰۰ نفر از نهصد نفر جدا کردند و من هم که از ۳۰۰ نفر بودم آوردند ملحق کردند به آنهایی که در نوبت بعدی باید آزاد می شدند و گفتند سیصد نفر از اردوگاه دیگر بوده و برای شما جا نشده و شما در نوبت بعدی می روید.

بلاخره صبح شد اتوبوسها وارد اردوگاه شدند و ما نیز نظاره گر آزادی آنها بودیم بعد از اینکه طی مراسمی آنها سوار ماشین شدند و رفتند دوباره همه را جمع کردند و گفتند به غیر آن سیصد نفر دیروز ششصد نفر اسم می خوانیم که نوبت آزادی آنها فردا است.

این کار انجام شد و فردای آن روز یعنی ۱۴/۶/۶۹ بعد از طی مراسمی از طریق نمایندگان صلیب سرخ سوار ماشین شدیم و حدود بعد از ۶ ساعت رسیدیم به مرز ایران و عراق از طریق مرز خسروی وقتی که رسیدیم به آنجا یعنی در واقع خاک عراق بود و حدود

دو سه کیلومتر با مرز قصر شیرین فاصله داشت و یک اکیپ از نمایندگان صلیب سرخ در آنجا بودند .

اتوبوسهای ایران در آنجا منتظر بودند من از دیدن اتوبوسهایی که بر روی آنها تعاونیهای مختلف به زبان فارسی نوشته شده بود خیلی خوشحال بودم .

اتوبوسهای عراقی به نوبت می رفت جلو و اسراء از آن پیاده شده و سوار اتوبوسهای خودمان می شدند بعد از اینکه این کار تمام شد حدود بعد از دو سه کیلومتر رسید به محلی در خاک خودمان به عنوان قرنطینه درست کرده بودند.

هرکس از ماشین پیاده می شد دراز می کشید روی خاک و خاک میهن را می بوسید و همه خوشحال و خندان بودند بعد از چند ساعتی توقف در آنجا ما راسوار ماشین کردند و انتقال دادند به پادگان شهید منتظری که می بایستی دو روز در آنجا می ماندیم و اقدامات لازم در خصوص مشکلات و عوارض ناشی از اسارت در آنجا قرنطینه می شدیم.

در این دو روز خیلی به ما رسیدند هدایایی دادند از نظر پزشکی آنهایی که مشکل نداشتند یک عدد کارت سبز دادند و بعد از دو روز هر استان را جدا کرده و با هواپیما به استانهای خودشان فرستادند آن موقع اردبیل هنوز استان نشده بود استان آذربایجان شرقی به تعداد ۹۷ نفر سوار یک هواپیماری باربری جنگی کردند و بعد از دو ساعت رسیدیم به تبریز از هواپیما که پیاده شدیم همه به نوبت از طریق رادیو خودش را معرفی می کرد و من نیز خودم را معرفی کردم.

دوباره بعد از پذیرایی کوتاه با تهیه اتوبوس هر منطقه فرستادند به منطقه خودشان ما نیز به اندازه یک اتوبوس از بچه های استان آباد و سراب و اردبیل سوار یک اتوبوس شدیم و به طرف اردبیل راه افتادیم .



بلاخره بعد از چند ساعتی رسیدیم به اردبیل و مارا بردند به محل اجرای نماز جمعه که مردم همه جمع شده بودند خدا رحمت کند آیت اله مروج خودش از ما استقبال کرد و ما را تحویل دادند به کسانی که به سراغ ما آمده بودند .

من با دوستم یاور با هم بودیم شب رسیدیم به روستای آنها بعد از استقبال و فیلمبرداری در روستای آنها اقوام من نزدیک های صبح بود سراغ من را گرفته بودند و آمده بودند به آنجا حدود ۷۵ کیلومتر روستای ما از پارس آباد فاصله دارد بنام روستای آقامحمد بگلو خیلی ها

به استقبال آمده بودند من سوار یک جیب شهباز بودم درمیانه راه که به طرف روستا در حرکت بودیم من دیدم یک زن دارد به صورت سینه خیز به طرف ماشین می‌آید و همه استقبال کنندگان بادیدن این وضعیت غمگین هستند .

او کسی نبود جز مادر من بلاخره ماشینی که من سوار بودم نگه داشت از ماشین آمدم بیرون و مادرم را از زمین بلند کردم و همدیگر را با اشک شوق به آغوش گرفتیم

بلاخره اسارت به پایان رسید بعد از اسارت به تحصیلاتم تادپلم ادامه دادم و در تاریخ ۷۰/۲/۱۵ ازدواج کردم و هم اکنون دارای دو فرزند یک دختر و یک پسر هستم وبتازگی خداوند از دخترم یک نوه هم به نام مهیار به من داده است .

امیدوارم این خاطره نه چندان با جمله بندی خوب رضایت خاطر خوانندگان عزیز را فراهم آورد.

۱۳۹۳/ ۸ /۱۵

ارادتمند ، مسلم نورزاد (قشم نورزاد)

